

# دنباله‌رو بابا

کوثر شکاری  
مسئول امور اداری شعبه راوند



بهمن‌ماه سال ۱۳۸۳ بود؛ یکی از همان روزهایی که برف آرام و بی‌صدای شهر می‌نشست و کوچه‌ها را سفیدپوش می‌کرد، خها من دختر بچه‌ای ۹ ساله بودم که بعد از مدرسه، خسته به خانه می‌رسیدم و بی‌خبر از شلوغی دنیا، زود به خواب می‌رفتم. آن روز هم تازه خوابم برده بود که صدای زنگ در خانه بیدارم کرد. روز سی‌ام بهمن بود؛ روزهای اضافه‌کار اجباری اداره. بابا حسن برای خوردن ناهار زودتر از اداره به خانه آمده بود تا بعد از استراحتی کوتاه دوباره برگردد.

همیشه وقتی قرار بود به اداره برگردد، من هم دنبالش راه می‌افتادم. آن روز هم مثل همیشه همراهش رفتم. وقتی وارد اداره می‌شدم، همکاران پدرم با لبخند نگاهم می‌کردند و می‌گفتند: «به‌به، کوثر خانم! چه عجب - نمی‌گذاری بابا یک‌بار تنها بیاید؟»

همه می‌خندیدند و من هم با خجالت لبخند می‌زدم. اما پشت این همراهی کودکانه، دلیل دیگری هم بود. پدرم جانباز ۷۰ درصد شیمیایی بود و گاهی حالش ناگهان بد می‌شد. من، با همان سن کم، دلم می‌خواست کنارش باشم؛ حس می‌کردم اگر همراهش باشم خیالم راحت‌تر است. سال‌ها گذشت. روزها یکی یکی از پی هم آمدند و رفتند و زندگی مسیر خودش را طی کرد. تا اینکه بابا حسن به آرزوی دیرینه‌اش رسید و به جمع شهدا پیوست.

سال ۱۳۹۷ بود که من هم به عنوان همکار وارد سازمان شدم. روز اولی که قرار بود به اداره بروم، یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. تصمیم آسانی نبود؛ اینکه در همان جایی کار کنم که سال‌ها پدرم در آن قدم زده بود، پشت همان میزها نشسته بود و با همان همکاران کار کرده بود، اما خودش دیگر نباشد. وقتی وارد اداره شدم، بغض عجیبی در گلویم بود. با خودم فکر می‌کردم کاش امروز که من آمده‌ام، او هم بود.

همه همکاران حضور داشتند، جز یک نفر.

هر کدام با مهربانی می‌گفتند:

«چقدر بزرگ شدی...»

«روح عمو حسن شاد...»

«جایش خیلی خالی است - مرد شریف و بزرگی بود -»

هر جمله‌ای که می‌شنیدم، دلتنگی‌ام بیشتر می‌شد.

روز دوم کاری‌ام، خانمی میان‌سال با عصا وارد اتاقم شد. نگاهش روی عکسی که روی میز گذاشته بودم ثابت ماند و پرسید:

«خانم ببخشید، این عکس با شما چه نسبتی دارد؟»

گفتم: «پدرم هستند.»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد شروع به تعریف کردن خاطره‌ای کرد. گفت سال‌ها پیش با تب و حال بد به اداره آمده بوده و کاری در طبقه دوم داشته است. در حیاط که ایستاده بوده، پدرم حالش را می‌بیند و او را به اتاق کارش دعوت می‌کند. برای او چای می‌ریزد، مدارکش را می‌گیرد و می‌گوید:

«شما همین جا بنشینید تا من برگردم.»

آن خانم گفت حدود یک ساعت بعد پدرم برگشته و خبر داده که کارش انجام شده است.

می‌گفت: «من رانمی‌شناخت، اما با مهربانی کارم را راه انداخت.

هنوز هم یاد آن روز در ذهنم مانده.»

وقتی حرف‌هایش تمام شد، زیر لب گفت:

«خدا رحمتش کند - مرد بزرگی بود.»

آن روز فهمیدم میراثی که از پدرم برای من مانده، فقط یک خاطره یا یک عکس روی میز نیست؛ مجموعه‌ای از مهربانی‌ها و خاطراتی است که در دل آدم‌های زیادی جا مانده است.

و من امروز، در همان سازمان، سعی می‌کنم راه مردی را ادامه بدهم که پیش از هر چیز، پدرم بود؛ پدرم، شهید جانباز حسن شکاری.